

نفسم باش

آذراول

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: اول، آذر
عنوان و نام پدیدآور	: نفسم باش / آذر اول
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۸۳۰ ص.
شابک	: - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

نفسم باش

چاپ اول: بهار ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

آدم می رود
ولی بخش مهمی از او یک جایی جا می ماند...
در اتاق کودکی
زیر سایه‌ی درختی
یا در چشم‌های عابری
آدم نمی داند چه گم کرده است!
همیشه بخشی از او نیست...
تا پیدایش کند!
«چیستا یثربی»

۴ ♡ نفسم باش

تلفنم روی میز می لرزد و من هیچ تمایلی به جواب دادن ندارم، ولی خب گاهی اجبار آدم را وادار به کاری می‌کند که اصلاً دلش نمی‌خواهد! گوشه را از روی میز برمی‌دارم و از در بیرون می‌زنم. هوای تازه را نفس می‌کشم و آیکون سبزه‌گوشی را لمس می‌کنم:

- سلام... بله؟

- تو معلوم هست کجایی؟ پس چرا نمی‌آی؟

در کمال خونسردی جواب می‌دهم:

- آره معلومه کجام... مهمونی ام دیگه! حالا چه خبره به این زودی برگردم؟

هنوز خیلی مونده تا موقعی که بخوایم بریم.

- ساعتتو نگاه کردی؟ اصلاً نمی‌شد امشب نری؟ قرآن خدا زمین می‌موند؟

باز می‌خوای حیدربابا رو روی سرم آوار کنی؟

خونسردی جزو لاینفک وجودی‌ام است. روی موهای بلندم دست می‌کشم:

- حیدربابا با من... توام نمی‌خواد جوش بیاری، یه کم دیگه می‌آم... بای!

اجازه‌ی ادامه‌ی حرف را از گیتی جان می‌گیرم.

برمی‌گردم توی سالن. سالنی پُر از دود سیگار و بوی الکل و بدن‌هایی که آن

وسط زیر انوار رنگ و وارنگ رقص نور چرخشی و صدای کرکننده موزیک درهم

می‌لولند.

سر جایم می‌نشینم و گوشه‌ی ام را روی میز پرت می‌کنم.

- چه خبرته؟ باز سگ شدی تو؟
- سگ تویی و هفت جد و آبادت!
- خاطره با نیش باز می‌گوید:
- باشه خب من سگ... تو بگو چه مرگت شد یهویی؟ احضارت کردن؟
- سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم:
- آره... گندش بزنی! درست باید امشب بیاد که فاتحه‌ی برنامه منو بخونه.
- نگین سرش را جلو می‌آورد:
- اینکه عصبانی شدن نداره عشقم... نامزدت داره می‌آد، تازه باید خوشحالم باشی.
- آره نمی‌بینی الان یه جاییم جشنواره‌س. وقتی دو تا بزرگ‌تر حرف می‌زنن کوچیک‌تر باید چی کار کنه؟
- خاطره جمله‌ام را کامل می‌کند:
- خفه خون بگیره.
- نگین سر برمی‌گرداند.
- باید یه جوری درستش کنم ولی نمی‌دونم چه جوری.
- خاطره دوباره خودش را می‌اندازد وسط:
- عمراً اگه بتونی حریرف حیدربابات بشی. همچی می‌گی انگار نمی‌شناسیش... من که نوه‌اش نیستم می‌دونم حرفش یه کلومه، تو که دیگه جای خود داری.
- گندش بزندن این خاطره را!
- خیلی خب بسه دیگه، نمی‌خواد نمک بریزی... خودم به قدر کافی حالم گرفته‌س، تو نمی‌خواد حالمو بگیری.

آذر اول ♥ ۷

گوشی را از روی میز برمی دارم و درکیفم می اندازم. از جایم که بلند می شوم ساحل از کنارم رد می شود. می ایستد و می گوید:

- می خوای بری؟ به این زودی؟ تازه گرم شدیم... نرقصیدی برامون که دختره ی چندش!

فقط همینم مانده برای او برقصم!

با بی اعتنایی به قیافه مسخره اش می گویم:

- امشب تو به جای من برقص، شاید یه ذره دُنبه هات آب شد.

پوست سفیدش که کمتر از ماست نیست، به آنی رنگ می گیرد. به اندازه ای که زیر نورهای رنگی هم به چشم می آید. «مسخره» ای نارم می کند. راهش را می کشد و می رود.

از بچه ها خداحافظی می کنم. خودم را به اشکان می رسانم که میزبان امشمان بود.

- آشکی من دارم می رم... خیلی خوش گذشت، مرسی.

اشکان لبه لیوان را از لبش جدا می کند:

- کجا به این زودی؟ هنوز سر شبیه که... تازه می خواستم بگم بچه ها یکی از

اون آهنگایی که خوره خودته بذارن یه پیچ وتابی بدی واسه مون.

سرم را کمی به جلو خم می کنم:

- من هر جا عشقم بکشه و واسه هر کی عشقم بکشه می رقصم... منتظر

خواستن کسی ام نمی مونم.

اشکان هم فاصله اش را کم می کند:

- واسه من عشقت نمی کشه عزیزم؟

برای منی که هیچگاه لب به مشروب نزدم، بوی الکی که از دهان اشکان با

فاصله‌ای نزدیک در شامه‌ام می پیچد، حالم را بد می‌کند.

بند کیفم را سر شانهم می‌اندازم:

- نه... واسه تو عشقم نمی‌کشه... تو هنوز دهننت بوی شیر مامان جوننتو می‌ده.

چشمک ریزی می‌زند:

- می‌خوای نشونت بدم دهنم دیگه بوی چی می‌ده؟ می‌خوای امتحانش کنی؟

این مردک زبانش زیادی دراز شده!

- نه لازم نکرده... بوی دهننت تا همین جام می‌آد... البته بوی گوه‌خوریات. اشکان آن قدری روی پا بند نیست که در پی جواب بر بیاید. لایق خداحافظی نمی‌بینمش. راهم را می‌کشم و به طرف خروجی می‌روم. از در بیرون می‌زنم و همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌روم صدای دزدگیر ماشینم را درمی‌آورم. توی ماشین می‌نشینم. بعد از بستن کمر بند استارت می‌زنم و پا روی پدال گاز می‌فشارم. از نیمه‌شب گذشته. خیابان‌های خلوت به من اجازه راندن با سرعت بالا را می‌دهد.

از تهران خارج و وارد جاده کرج می‌شوم. صدای پخش را بالا می‌برم و مشغول همخوانی با خواننده مورد علاقه‌ام می‌شوم. دلم نمی‌خواهد به ساعتی بعد فکر کنم، یا به کسی که قرار است بعد سال‌ها بیاید تا آرامش زندگی‌ام را به هم بریزد.

سرعتم را بالاتر می‌برم تا زودتر خودم را به خانه برسانم و کمتر بابت تأخیرم مورد شماتت قرار بگیرم. چراغ قرمز را رد می‌کنم. وارد چهار بانده می‌شوم که صدای آژیر ماشین پشت سرم درمی‌آید.

همین را کم داشتم!

دستور توقف می دهد. مگر چاره‌ای جز اطاعت هم دارم؟! کنار بلوار می ایستم. صدای پخش را می بندم و شال در حال سقوطم را روی سرم مرتب می کنم.

- گواهینامه... کارت ماشین.

هر دو را از کیفم بیرون می کشم و دستش می دهم. مأمور جوان کارت را با پلاک مطابقت می دهد و دوباره کنار ماشین می ایستد:

- همیشه نصف شب چراغ قرمز رو رد می کنی؟

چشمی توی ماشین می چرخاند:

- تنهایی؟

کور هم تشریف دارد انگار!

- بله... تنهام... مشکلی داری؟

زبان درازم باز به کار افتاده!

برگ جریمه را سمتم می گیرد:

- من نه ولی مته اینکه تو داری.

برگ جریمه را از دستش می قاپم و قبل آنکه چیز دیگری بارم کند حرکت

می کنم.

ریموت در را می زنم و ماشین را توی حیاط پارک می کنم. بعد هم سوار آسانسور شیشه‌ای لوکسمان می شوم تا خودم را به طبقه سوم برسانم. کلید می اندازم و وارد می شوم. سرکی می کشم. وقتی کسی را آن حوالی نمی بینم با خیال راحت راه اتاقم را در پیش می گیرم.

۱۰ ❖ نفسم باش

از پشت سر می شنوم:

- باز با کفش او مدی تو خونه؟

روی پاشنه می چرخم:

- کفشام تمیزه... گیرنده تو رو خدا!

- راس می گی یادم نبود توی خیابون برات فرش پهن کردن کف کفشات تمیز

بمونه.

می دانم شاکی است و طعنه می زند. همان جا کفشم را از پا درمی آورم.

- بیا... خوب شد؟

در اتاق سمت راست باز می شود و بابا میان چهارچوب در می ایستد. سلام

می کنم. بابا همان طور که مشغول بستن بند چرمی ساعت گران قیمتش است؛

جوابم را می دهد و می گوید:

- دیر کردی بابا... یه کم دیگه باید بریم فرودگاه.

شال را از روی شانهم می کشم:

- می شه من نیام؟ خیلی خسته ام.

بابا نگاهی به سرتاپایم می اندازد:

- نه نمی شه... عموت ناراحت می شه.

پشت گوشم را می خارانم و تسلیم می شوم. دستم که روی دستگیره در

می شیند از پشت سر دوباره صدای بابا را می شنوم.

- تا یه ربع دیگه حاضر شو نفس.

به تکان سر اکتفا می کنم و به سمت اتاقم در انتهای راهرو روانه می شوم. در

را پشت سرم می بندم و پوف کلافه ای می کشم. مانتو طوسی براقم را از تن

می کنم و همراه شالم روی تخت پرت می کنم.

غرغرنان لباسم را با جین یخی و تی شرت سفیدی که کلی حروف لاتین رویش چاپ شده، عوض می‌کنم. لباس‌ها را هم شلخته‌وار روی کاناپه کوچک جلوی میز آرایش می‌اندازم. الان نه حوصله‌ی جمع کردنشان را دارم نه وقتش را. از توی کمد و از میان رگال مانتوهای رنگ‌ووارنگم مانتوی آبی‌ای که خطوط باریک سفیدرنگی دارد بیرون می‌آورم و تنم می‌کنم. روبه‌روی آینه می‌ایستم و نگاهی به خودم می‌اندازم. ابروهای گره‌خورده‌ام گویای عدم رضایتم از وضعیت موجود است. تنها کاری که می‌کنم برداشتن رژ لب صورتی ماتی از میان رژهای چیده شده روی میز و کشیدن یک دور رفت و برگشتش روی لب‌هایم و اسپری کردن عطر محبوبم روی گردن و مچ دستم است.

ولی چشم‌هایم!... این چشم‌های لعنتی که همیشه حرف برای گفتن دارند! از آینه رو برمی‌گردانم و شالم را دور گردنم می‌اندازم. هنوز از اتاق بیرون نزده، دوباره برمی‌گردم و کیفم را که از قلم افتاده بود از روی تخت چنگ می‌زنم و از در خارج می‌شوم.

راهروی اتاق خواب‌ها را تاتی‌کنان طی می‌کنم تا به سالن بزرگ آپارتمان مجللمان می‌رسم. بابا حاضر و آماده ایستاده و منتظر به گیتی جان که مشغول سرکردن روسری از همه رنگش است، نگاه می‌کند.

سرش سمتم نیم‌چرخ می‌خورد:

- حاضر شدی بابا؟ بریم تا صدای بقیه درنیومده.

گیتی جان از فرق سر تا نوک پایم را رصد می‌کند و می‌گوید:

- با همین لباسا می‌خوای بیای فرودگاه؟

گوشه لب پایینم را به شکل مسخره‌ای گاز می‌گیرم:

- می‌خوای برم عوضش کنم لباس شب بپوشم؟ این جور رضی می‌شی

شما؟

جوابم را نمی دهد و نگاه آبی اش را به چشمان بابا می دهد. انتظار همراهی او را دارد؟! بابا ولی وقت را تنگ می بیند و با دست راستش به سمت در اشاره می کند:

- بریم تا دیرتر از این نشده... دیگه وقت برای لباس عوض کردن نیست.
«دمت گرم» ی توی دلم نثارش می کنم و جلوتر از آن دو سمت در می روم که صدای گیتی جان را می شنوم:

- بدون کفش می خوای بیای نفس؟

سرم را پایین می برم و به یک جفت پای بدون کفش می رسم. به سمت هر دو نفرشان برمی گردم و لبم به طرز مسخره ای کش می آید:

- از بس آدمو دستپاچه می کنین خب. الان می پوشم می آم.
گیتی جان سری به تأسف تکان می دهد. به حالت دو به اتاقم برمی گردم و بعد از پوشیدن کتانی های سفیدم خودم را به آنها می رسانم. وارد کابین شیشه ای آسانسور می شویم و بابا دکمه شماره یک را فشار می دهد.

شال را روی سرم جابه جا می کنم و چشم در چشم می شوم با آبی های گیتی جان که روی من زوم شده. می دانم که دلش خواهان گفتن خیلی حرف ها به دختر بی خیالش است ولی زبان به کام می گیرد و آنها را به بعد موکول می کند.

آسانسور که به طبقه اول می رسد و در باز می شود، در واحد روبه رو را باز می بینم. من و گیتی جان همان جا می مانیم. بابا بعد از خروج از آسانسور تقه ای به در می زند و سرش را داخل می برد:

- داداش بریم؟

صدای عمو سیروس از فاصله نه چندان دوری می آید:

- ما که به ساعته منتظر شما ایم... بریم بابا... بریم.

زیرچشمی می بینم که گیتی جان با نگاه سرزنشگرش می خواهد این اتلاف وقت را گردن من بیندازد... و من مثل همیشه خودم را به دربی خیالی می زنم. عمو سیروس و زن عمو که به ما ملحق می شوند بعد از سلام و احوالپرسی، نگاه از پیش خریدارانه ترشان عجیب توی ذوق می زند! انگار که با ورود شازده‌ی فرنگ رفته‌شان همه چیز دارد برایشان پررنگ و نزدیک تر به واقعیت می شود!

باز هم سراغ دربی خیالی می روم. این چهار نفر برایم مشکل بزرگی محسوب نمی شوند. سد بزرگی که باید شکسته شود بزرگ خاندان اعتمادی یعنی همان حیدریابای عبوس ولی دوست داشتنی خودم است که جانش است و نفسش! نفسی که می خواهد برای اولین بار علناً خلاف جریان آب شنا کند. نفسی که بی هیچ لشگری قصد قیام دارد و تنها امیدش این است که بتواند مسافری که همه چشم به راه آمدنش هستند را با خودش همراه کند تا به آنچه می خواهد دست پیدا کند.

سالن فرودگاه ولی م شلوغ است و پرهیاهو. اینجا یکی از معدود جاهایی است که روز و شبش با هم فرقی ندارد. هر چند دقیقه یک بار هواپیمایی به زمین می نشیند و خیل عظیم استقبال کنندگان را به تکاپو می اندازد.

زن عمو نرگس دسته گل بزرگی از انواع و اقسام گل های گران قیمت به دست دارد و لبخند پت و پهنی هم روی لبهای نازکش سنجاق شده. قطع به یقین خوشحال ترین فرد حاضر در این جمع خود او است؛ که خب حق هم دارد.

بابا با عمو سیروس و دو پسر دیگرش کمی آن طرف تر ایستاده و گرم صحبت کردن هستند. گیتی جان هم کنار سودابه و لاله ایستاده و به مزخرفات همیشگی

لاله گوش می دهد. به جان لاله دعا می کنم که حواس گیتی جان را از من پرت کرده و نمی گذارد حتی کلمه ای از جملاتش را از دست بدهد.

گوشی همراهم را دست می گیرم و وارد صفحه ی تلگرام می شوم. می خواهم بدانم مهمانی اشکان که مجبور به ترکش شده بودم، تمام شده یا نه! هنوز دلم آنجاست و در دلم به پسرعموی وقت نشناسم بد و بیراه می گویم!

هیچ کدام از بچه ها آنلاین نیستند. پس هنوز یا به خانه برگشته اند و یا از زور خستگی خواب را به بیداری ترجیح داده اند. چاره ای به جز گردش در اینستاگرام ندارم. چند لحظه چشمم میخ کلیپ رقص دختری می شود که تازگی ها وارد پیجش شده ام و هر بار بعد از دیدن کلیپ جدیدش به حالش دل می سوزانم. اعتماد به سقفش زیادی بالاست. به نظرم گلی خانم که هفته ای سه بار برای انجام کارهای نظافتی به خانه مان می آید از او بهتر می رقصد.

صدای ظریف زنانه ای از بلندگوی کرکننده ی سالن بلند می شود و خبر زمین نشستن پرواز شماره ی فلان از مبدأ ژم را اعلام می کند. همگی دست از پرجانگی برمی دارند و مثل خیلی های دیگر به وجد می آیند.

به نظرم مسخره می آید... پسرعمو جان هنوز هواپیمایش درست و حسابی روی بانده متوقف نشده ولی جمع حاضر انگار در دو قدمی اش ایستاده اند. البته به جز من!

جایمان را عوض می کنیم و پشت شیشه های بلند سکوریت به انتظارش می مانیم. درحالی که من فکر می کنم او پله های هواپیما را هنوز پایین نیامده است.

صدای لاله را می شنوم که جاری عزیزش را مخاطب قرار می دهد:

- اصلاً دلم نمی خواست بیام... ولی دیدم بعداً کی می تونه جواب حیدربابا

رو بده.

سودابه «چرا»یی می پرسد و جواب می گیرد:

- چرا داره آخه؟ پسره‌ی ازخودمچکر امتحانشو بهونه کرد و عروسی مون نیومد، ولی من مجبورم این وقت شب پاشم بیام فرودگاه، استقبال آقا. سودابه منصفانه تر به قضیه نگاه می کند:

- خب فصل امتحانش بود اون موقع... خودش هم گفت یه کم عقب بندازین تا منم بتونم بیام، ولی خب حکم، حکم حیدربابا بود که بایدم اجرا می شد، چه سام می تونست بیاد چه نمی تونست، توام دیگه دلگیر نباش، حالا که گذشته رفته.

لاله پُرفیس و افاده قصد کوتاه آمدن ندارد. پشت چشمی نازک می کند و باز می گوید:

- اینا همه‌ش از بی عرضگی شوهرامونه، وگرنه که اون پیرمرد چرا باید اجازه داشته باشه واسه ما تکلیف معین کنه؟ بیاین... برین... بشینین... انگار حرفش حکم ملزمه. باور کن گاهی حالتم از این همه گوش به حرف بودن شایان به هم می خوره. آخه مرد باید یه کم جنم داشته باشه... یعنی که چی؟ نمی فهمم به خدا! سودابه صدایش را پایین می آورد:

- هیس... یه کم یواش تر... الان یکی می شنوه! ببین وقتی همه دارن از سفره پهن شده‌ی حیدربابا نون می خورن پس مجبورن گوش به فرمانشم باشن... حیدربابا عادت نداره کسی تو روش درآد... که اگه دربیا حسابش با کرام‌الکاتبینه. می دونی خاتون بانو چقدر دلش می خواست امشب بیاد فرودگاه؟ حقم داره، بنده‌ی خدا نوه‌ش داره بعد نُه سال می آد، ولی حیدربابا یه کلمه گفت نه... این وقت شب رفتن نداره... بیچاره اونم دیگه صداس درنیومد... ولی من

می‌دونم اون تا ما برنگردیم خوابش نمی‌بره. یعنی تا سام رو نبینه نمی‌خوابه.

گل حسادت لاله شکوفا می‌شود و می‌گوید:

- آره خب... سام نور چشم خاتون بانوئه. همه یه طرف سام واسه‌ش یه طرف... البته اون طوری که من شنیدم نفسم که نورچشمی حیدریاباست... بقیه‌ام برن غاز بچروندن.

اول با خودم فکر می‌کنم کاش لاله آن قدر جسارتش را داشت تا این‌ها را در حضور حیدریابا بلغور می‌کرد و بعد از آن هم دل برای شایان می‌سوزانم که سه سال از عمرش را با آدمی مثل او هدر داده است. البته که شایان هم مثل بقیه بی‌تقصیر است و حق انتخابی نداشت.

جیغ خفیف زن‌عمو نرگس، جاری‌های محترم را از ادامه بحث شیرین غیبت باز می‌دارد. زن‌عمو انگشت اشاره تپل و کوتاهش را به شیشه چسبانده و به کسی که آن طرف در حال قدم برداشتن است، اشاره می‌زند. دانه‌های اشکش روی صورت گوشتالودش می‌غلطد و صدایش را می‌لرزاند:

- سا... سام... آقا سیروس ببین خودشه... پسر مه!

مردها برای سام آن طرف شیشه با هیجان دست تکان می‌دهند. پس چرا من

هیچ رغبتی به دیدن پسرعمو جان در خودم نمی‌بینم!؟

دقایق‌گُند یا پرشتاب، ولی بالاخره می‌گذرند و مسافر از راه رسیده در خروجی را رد می‌کند و به این طرف پا می‌گذارد. زن‌عمو نرگس از حق مادری‌اش بهره می‌برد و به عنوان اولین نفر خودش را به او می‌رساند و هیکل فربه‌اش را در بغل پسرش جا می‌کند. سام هم دستانش را از دو طرف شانه‌های مادرش به هم می‌رساند و مشکل تفاوت قد زیادشان را با پایین آوردن سر و گردنش حل می‌کند.

گیتی جانِ احساساتی گوشه‌ای ایستاده، درحالی‌که چشم‌های آبی خوش‌رنگش نم زده و چانه‌اش به لرز خفیفی گرفتار شده است. خدا را شکر که از این بابت وجه اشتراکی با او ندارم. البته که من به جز فرم لب‌هایم شباهت دیگری هم به او ندارم. اصلاً خودم هم گاهی درمی‌مانم که من دقیقاً به کدامشان شبیه هستم؟ حتی شباهت زیادی به بابا هم ندارم و با کمال تأسف قد بلندش را هم به ارث نبرده‌ام. برخلاف پسرعموهای گرامی که همگی چیزی از نردبان کم ندارند! قد بلند و شانه‌های عریض و پهن در خانواده اعتمادی موروثی است.

دیده‌بوسی‌ها که تمام می‌شود آخرین کسی که مجبور است جلو برود و خوش‌آمدی نمایشی بگوید، من هستم و تازه حالا می‌توانم قیافه پسرعمو جان را رصد کنم. شلووار جین تیره‌رنگی به همراه تی شرت سفید ساده به تن دارد و کفش‌های کالج سرمه‌ای تکمیل‌کننده‌ی تیپش است. چهره‌اش مثل همان آخرین باری است که دیده بودمش... فقط جا افتاده و ریش‌هایش پُر پشت‌تر شده... ولی نه یک فرق دیگر هم کرده، آن موقع موهایش کوتاه بود ولی حالا موهای بلندش را با کش پشت سرش جمع کرده است. در کل مرد جذاب و خوش‌قیافه‌ای است. جلو می‌روم و سلام می‌کنم.

جلو می‌آید. جوابم را می‌دهد و با هم دست می‌دهیم.

- خوش‌آمدی پسرعمو.

عمداً به اسم، مخاطب قرارش نمی‌دهم. به پیروی از من می‌گوید:

- ممنون دخترعمو.

حتی روبوسی هم نمی‌کنیم! دوباره دست دور شانه‌ی زن‌عمو می‌اندازد و بی‌خیال من و حضورم می‌شود. اولین خط را روی چوب‌خطش می‌کشم. گرچه دل خوشی از او ندارم ولی این حجم از بی‌اعتنایی‌اش را هم نباید بی‌جواب

بگذارم. هنوز مانده تا پسرعمو جان بفهمد با چه کسی طرف شده.
یک چمدان بزرگ و یک ساک دستی تمام بارش را شامل می شود که زحمت
حملش را یکی از باربرهای فرودگاه می کشد. قبل از سوار ماشین شدن، گوشی
عمو زنگ می خورد و دستور از بالا صادر می شود. مقصد خانه ی حیدربابا است.
مقصودی که زیاد به خانه مان دور نیست و همسایه ی دیوار به دیوارمان است.
پس خود حیدربابا هم دست کمی از خاتون بانو نداشته و خواب به چشمانش
نیامده!

در راه برگشت هستیم که گیتی جان سرش را به عقب برمی گرداند:
- سام خیلی عوض شده... نه؟ منظورم اینه که نسبت به قبل خیلی
خوش تیپ تر شده.

سرم را از توی گوشی ام بالا نمی آورم ولی جوابش را می دهم:
- نه... فقط جا افتاده شده.
می دانم که مقصود مادرگرامی از این بازارگرمی ها چیست. شاکی می شود:
- اصلاً تو یادته قبلاً چه شکلی بود؟ تو که بچه بودی!
تلاشم برای دور کردن لحم از تمسخر بی نتیجه می ماند:
- آخ... راس می گی آ. یادم نبود آخرین باری که دیدمش پستونکمو گم کرده
بودم... حق با شماست.
بابا صدایش درمی آید:
- نفسم... با مادرت درست صحبت کن.

به اجبار گوشی را رها می کنم و خودم را از میان دو صندلی جلو می کشم:
- آخه گیتی جون یه جوری می گه یادت نیست و بچه بودی که انگار چند

سال گذشته... مگه سام همه‌ش چند ساله رفته؟ بعدشم اونکه یه سال بعد رفتنش وقتی حیدربابا سکنه کرد و تو بیمارستان بود با عمو سعید او مدن دیدنش... یعنی همه‌ش نه ساله که ندیدمش، اون وقت چرا نباید یادم باشه ازش؟ بابا که هیچ وقت حوصله‌ی جر و بحث با من را ندارد، کوتاه می‌گوید:
- حالا هر چی. یادت هست یا نیست... من فقط گفتم با مادرت درست حرف بزن... همین!

گیتی جان آبی چشمانش را با قدرشناسی به بابا می‌دزد. همان آبی‌هایی که دل و دین بابا را سال‌هاست که برده! هیچ وقت دلم نخواسته بود رنگ چشم‌هایش را به ارث می‌بردم. بچه که بودم همیشه فکر می‌کردم گیتی جان همه‌ی آدم‌ها و همه‌جا را آبی می‌بیند، حتی یک‌بار هم از او پرسیده بودم، خندیده و گفته بود اگر این‌طور باشد پس من هم باید همه چیز را قهوه‌ای ببینم. هر چه بود من فنجان‌های قهوه خودم را بیشتر دوست داشتم. به صورت معمولی‌ام بیشتر می‌آمد.

یک ساعت بعد ماشین‌ها یکی یکی پشت سر هم پارک می‌شوند و همگی پیاده می‌شویم. شهاب جلوتر از همه می‌رود و زنگ در را می‌زند. به ثانیه نکشیده در بزرگ خانه با صدای «تیک» ی باز می‌شود.

روشنی چراغ‌های پایه‌بلندی که در جای‌جای حیاط بزرگ و اعیانی خانه قرار گرفته، تاریکی شب را پس زده و همه‌جا را نورانی کرده. ساعت گوشی چهار صبح را رد کرده و من علی‌رغم میل باطنی‌ام مجبور به تحمل ادامه‌ی این استقبال مسخره هستم.

وارد حیاط می‌شویم و آخرین نفری که دقیقاً نمی‌دانم چه کسی است، در را پشت سرمان می‌بندد. مش‌رحیم دوان‌دوان جلو می‌آید و بعد از سلامی که به

جمع می‌دهد سام را در آغوش می‌گیرد و «چشممون روشن آقا» را چند بار پشت هم تکرار می‌کند.

در چوبی‌کنده کاری شده ساختمان باز و خاتون بانو از میان چهارچوبش رد می‌شود و روی ایوان سنگ‌فرش شده‌اش می‌ایستد. برق چشم‌های ریز خاکستری‌رنگش از همان فاصله هم به خوبی دیده می‌شود. یوسف گم‌نگشته‌اش به کنعان باز آمده و همین دلیلی برای روی پا بند نماندنش است. سام به قدم‌هایش شتاب می‌دهد و از پله‌های عریض و طویل ایوان بالا می‌رود تا هر چه زودتر خودش را به مادر بزرگ محبوبش برساند. بالای پله‌ها که می‌رسد بغل باز می‌کند و هیکل ریزنقش و لاغراندام خاتون را میان بازوهای درشت و عضلانی‌اش می‌گیرد.

از همان پایین پله‌ها یکی یکی به خاتون بانو چشم‌روشنی می‌گویند و او با لب‌خندان جوابشان را می‌دهد. سام درحالی‌که دستش دور شانه‌ی خاتون حلقه شده، همراه او وارد ساختمان می‌شود و بقیه هم پشت سرشان.

همگی کفش از پا می‌کنیم و طبق قانون این خانه هر کداممان یکی از راحتی‌های جفت شده‌ی کنار دیوار را پا می‌کنیم. بعد از آن نوبت ورود به تالار بزرگ خانه است. تالاری با سقفی بلند که دو چلچراغ بزرگ و گران‌قیمت از سقفش آویزان شده و دو دست مبل سلطنتی چوب‌گردویی دور تا دورش چیده شده است. زمینش را هم چند طاقه فرش دستباف تبریز و مشهد پوشانده.

حیدربابا پوشیده در ریدوشامبر سیلک سرمه‌ای‌رنگ روی تک مبل نشسته که جایگاه همیشگی‌اش است. سام حلقه‌ی دستش را از دور شانه‌ی خاتون باز می‌کند و با چند گام بلند و سلامی رسا به سمتش می‌رود. حیدربابا هم ناپرهیزی می‌کند و از جایش بلند می‌شود. بغلش می‌کند و دو سه باری به رسم

محبت مردانه به پشتش ضربه می زند. بعد هم که از او جدا می شود درجه‌ی ناپرهیزی‌اش را بالاتر می برد و پیشانی سام را مورد مرحمت لب‌هایش قرار می دهد. سلام جمع را پاسخ می دهد و سر جایش می نشیند.

سام در حال رفتن به سمت مبل کناری خاتون بانو برای نشستن است که تازه چشمش به صفییه می افتد. لبخند شیک و مردانه‌ای روی لب‌هایش نقش آفرینی می کند و در همان حال به طرفش می رود. صفییه با چشمانی خیس و چانه‌ای لرزان فاصله را به صفر می رساند و در آغوش سام گم می شود. مطمئن هستم صفییه خانم به آن اندازه‌ای که دلش می خواهد رفع دلتنگی نمی کند و حضور حیدریابا او را مجبور به دل کندن از سام می کند.

بالاخره سام روی یکی از مبل‌های سلطنتی و شکیل تالار، کنار خاتون می نشیند و صفییه که با گوشه‌ی روسری کرم‌رنگش اشک‌هایش را پاک می کند برای آوردن چای به آشپزخانه می رود.

مش رحیم ظرف اسپند را دور تالار می چرخاند و «چشم حسود کور»ی سلسله وار از دهانش خارج می شود. به سام که می رسد چند بار ظرف را بالای سرش به چرخش درمی آورد. قیافه‌ی سام چیز خاصی را نشان نمی دهد ولی نمی دانم چرا به نظر من این طور می آید که تمسخری در چشم‌هایش قدم می زند. لاله که مثل اغلب اوقات کنار دست سودابه را برای نشستن انتخاب کرده، سرش را سمت گوش او خم می کند و توی گوشش چیزی می گوید. حدسش زیاد سخت نیست، لابد از اینکه مش رحیم ظرف اسپند را دور سر او نچرخانده شاکی است. اصلاً این دختر شاکی به دنیا آمده و به گمانم شاکی هم قرار است از دنیا برود!

چشمی می چرخانم و دوباره به خاتون بانو می رسم که کنار نوه عزیز

کرده‌اش نشسته. با حظی وافر نگاهش می‌کند و به زبانش در قربان صدقه رفتن او آنتراکی هم نمی‌دهد. همه می‌دانیم که اولین و بزرگ‌ترین دلیل این علاقه‌مندی بی‌حد و حصر به شباهت نسبی سام به پدر خاتون برمی‌گردد؛ که البته عکس‌های قدیمی موجود در آلبوم هم همین را نشان می‌دهد.

صفیه خانم با سینی چای وارد می‌شود. اول از همه سراغ بزرگ‌خاندان می‌رود و بعد از آن سینی را دور تالار می‌چرخاند. روبه‌روی سام که قرار می‌گیرد صدایش را می‌شنوم که از او می‌پرسد:

- صفیه خانم سمیه کجاست؟ فک می‌کردم امشب اونم باید اینجا باشه.
صفیه با لبخندی که انگار خیال محو شدن از روی لب‌هایش ندارد در جوابش می‌گوید:

- قرار بود امروز بیاد، بلیتم گرفته بود، بچه‌ش ناغافل تب کرد و نتونست راهی بشه، ایشالا همین امروز و فرداست که بیاد، به خدا که برای او مدنت روزشماری می‌کرد، حسابی خورد تو پُرش بچه‌م.

سام تکانی به سرش می‌دهد و بیشتر از یک «ایشالا» گفتن و لخرجی نمی‌کند. حیدربابا تکیه زده بر پشتی مبل تسخیری‌اش، گلویی صاف می‌کند و سام را مخاطب قرار می‌دهد:

- خب بابا سفرت چطور بود؟ اذیت که نشدی؟

یک وقت‌هایی یک حرف‌هایی تا نوک زبانم می‌آید ولی مجبورم همان‌جا قیچی‌اش کنم. مثل الان که دلم می‌خواهد در جواب این سؤال حیدربابا بگویم «مگه نوه‌ی گرامتون با شتر و اسب اومده که اذیت شده باشه؟ سوار هواپیما شده، کلی‌ام ازش پذیرایی کردن، بعدشم سُر و مُر گنده پاشو گذاشته رو زمین، این اذیت شدن داره؟» ولی زبانم را توی دهانم زندانی می‌کنم و یک قفل محکم

رویش می‌زنم.

سام پا روی پا می‌اندازد و در جواب می‌گوید:

- خوب بود، خدا رو شکر اونجا از تأخیر و این چیزا خبری نیست، همه چی سر ساعت و به موقع انجام می‌شه، ولی خب بالاخره خسته کننده‌س، مجبوری چند ساعت یه جا بشینی و تکون نخوری؛ که اونم با روحیات من زیاد جور در نمی‌آد.

نمی‌فهمیدم یعنی توی فضای در بسته‌ی هواپیما دلش گرگم به هوا می‌خواسته و نتوانسته انجامش بدهد؟! ولی با زیرکی تمام توانست خستگی‌اش را اعلام و بهانه‌ای برای در رفتن پیدا کند. از این بابت هنوز همان آدم سابق است. حیدربابا به خوبی اشاره‌اش را می‌گیرد.

- حق داری بابا، سفر چه یه ساعت چه ده ساعت آدمو خسته می‌کنه، هر وقت خواستی پاشو برو استراحت کن، امشب همه تون شام بیابین اینجا. دلم می‌خواد بعد سال‌ها همگی بدون آدم غایبی دور هم باشیم.

لاله خانم خوش‌زبان مجال حرف زدن به کسی نمی‌دهد و رو به حیدربابا می‌گوید:

- فقط سام بهمون اضافه شده حیدربابا ولی باز غایب داریم که، پس عمو سعید چی؟ غایب به حساب نمی‌آد؟

سکوت بدی تالار را فرا می‌گیرد. حیدربابا چند لحظه چشم‌های سیاه و جدی‌اش را به لاله می‌دوزد و بعد دهان باز می‌کند:

- آدم خاطی چه باشه چه نباشه غایب حساب می‌شه.

پشت‌بندش هم نگاه خصمانه‌اش را به شایان می‌دهد. نگاهی که خواندنش زیاد کار سختی نیست و معنای همان «دهن زنتو گِل بگیر» می‌دهد.

با اطمینان کامل می توانم بگویم که حیدربابا از انتخاب نابجا و شاید عجولانه اش در مورد لاله پشیمان است. کمتر از چهار سال پیش شایان با دختری آشنا شد که یکبار ازدواج کرده و جدا شده بود. همیشه فکر می کردم شایانی که توی همین خانواده به دنیا آمده و بزرگ شده بود چطور فکر کرده بود که می تواند خارج از قوانین و ضوابط، ازدواجی به میل خودش داشته باشد؟! مگر شیوهی ازدواج بقیه را ندیده بود؟ مگر نمی دانست در خاندان اعتمادی ازدواج با غریبه حکمش کمتر از اعدام نخواهد بود؟ و باز مگر نمی دانست که تنها کسی که اجازه انتخاب دارد، فقط و فقط حیدرباباست؟

شایان آن روزها آن قدر دل از دست داده بود که فکر می کرد برای یکبار هم که شده شاید بتواند کاری را به میل خودش انجام دهد. هیچ وقت کسی نفهمید حیدربابا از کجا قصه ی دلدادگی شایان به گوشش رسید و همین دستپاچگی برای نگه داشتن پرنده زندانی، باعث شد نوه عمه ی خودش را به نام شایان سند بزند و اجازه نُطق زدن به کسی را هم ندهد. شایان اگر می خواست از دلش فرمان ببرد و با دختر دلخواهش ازدواج کند باید تمام امتیازات داده شده را پس می داد. آن وقت خودش می ماند و لباس های تنش... و گذشته از آن به طور حتم حتی اجازه ی رد شدن از این کوچه را هم نداشت.

وساطت زن عمو نرگس با عکس العمل تند و تیز حیدربابا مواجه شد و برای چندمین بار به زن عمو یادآوری شد که این خانواده پذیرای غریبه نبوده و نخواهد بود، پس اگر شایان دلش ماندن در موقعیتش را می خواهد باید عشق و عاشقی را کنار بگذارد و لاله را عقد کند. شایان هم بعد از چند روز درگیری با خودش و چرتکه انداختن، صفا را به جفا ترجیح داد. دو هفته بعد مراسم عقد و عروسی برگزار شد و عدم حضور سام نتوانست آن را حتی برای یک روز هم

شده به تعویق بیندازد. ولی همیشه به نظرم این طور می آمد که حتی بعد از گذشت سه سال از زندگی مشترکشان، شایان تظاهر به دوست داشتن لاله می کند و هنوز نتوانسته عشق اولش را فراموش کند.

در این میان بعد از بابا، خوش شانس ترین مرد این خاندان پر جلال و جبروت، شهاب بود که از دوران نوجوانی دل به دخترخاله اش سودابه سپرده بود. همین که مشغول کار شد حرف دلش را به خاتون بانو زد و موقعش که رسید خاتون دختر خواهرش را که مورد تأیید حیدربابا هم بود، پیشنهاد کرد. حداقلش این بود که شهاب و سودابه زندگی مشترکشان را با عشق شروع کرده بودند، عشقی که ثمره اش دوقلوهای دوست داشتنی شان شروین و شرمین بود.

سام از جایش برخاست و رو به حیدربابا گفت:

- اجازه می مرخصی می دین؟

- خسته ای بابا، برو، خیر پیش.

همگی به تبعیت از مسافر از راه رسیده از جایشان بلند می شوند و تک به تک از حیدربابا و خاتون بانو خداحافظی می کنند. بعد از همه کنارش می ایستم:

- روبدشامبر جدید خیلی بهتون می آدا، رنگشو خیلی دوس دارم.

حیدربابا خنده اش را فرو می خورد ولی چین های ریز گوشه ی چشمش،

دستش را رو می کند:

- برو پدرسوخته، نصف شبی زبون نریز.

بوسه نرمی روی محاسن سفیدش می زنم:

- تو زبونم نریزی عزیز پدرسوخته.

حرف همیشگی اش خطاب به خودم را پیش می دهم. این بار حریف

لبخندش نمی شود و دستش رو می شود. خداحافظی می کنم و سمت در ورود و

خروج قدم برمی دارم که صدایم می زند. به عقب سر می چرخانم و «جانم» ی
نثارش می کنم.

- امشب با این مدل لباسا نبینمت، دلم می خواد مته خانما لباس بیوشی،
می فهمی که چی می گم.

فهمیده بودم ولی حتی اگر نمی فهمیدم هم چیزی عوض نمی شد. دستور
صادر شده و اطاعتش بر من واجب بود. «چشم» بی حالی می گویم و فاصله
باقیمانده تا در را طی می کنم. به این دستورها عادت دارم و مدت هاست که دیگر
اذیتم نمی کند.

از بالای ایوان می بینم که در آهنی سفیدرنگ باز است و همه از آن خارج
شده اند، فقط سام مانده که نزدیک در ایستاده و در حال حرف زدن با مش رحیم و
صفیه است.

بند کیفم را سر شانه می اندازم و در کمال بی اعتنایی از کنارشان رد می شوم.
بدون نگاه کردن به آنها به عمد «مش رحیم، صفیه خانم خدافظ» ی می گویم.
جوابم را می دهند و دوباره سمت سام برمی گردند. در کنار این عبور یکی دو
باری اسم سمیه را از دهان سام می شنوم. فکر نمی کردم نبود سمیه تا این اندازه
برایش مهم باشد!

از در عبور می کنم و بقیه را توی کوچه در حال خداحافظی می بینم. شایان و
لاله، شهاب و سودابه دو به دو سوار ماشین هایشان می شوند و می روند. بابا و
گیتی جان همپای عمو و زن عمو نرگس ایستاده اند تا سام پرچانگی اش تمام شود
و بیاید. من ولی لزومی به بیشتر ماندن نمی بینم. بی خیال خداحافظی با سام
می شوم و فقط عمو و زنش را مستفیض می کنم. حتی به نگاه تویبخگرانه ی
گیتی جان هم اهمیتی نمی دهم.

خسته‌ام و خوابم می‌آید. همین دو دلیل برای ترک آن‌ها و رفتن به خانه و اتاقم به نظر کافی می‌آید.

وارد اتاقم می‌شوم و با اشاره به کلید حس‌گر برق، اتاقم را از تاریکی درمی‌آورم. لباس‌هایم را به نقطه‌ای نامعلوم پرت می‌کنم و بعد از پوشیدن لباس خواب روی تختم دراز می‌کشم، درحالی‌که آرزو می‌کنم گیتی جان تو بیخ‌م را به بعد از بیدار شدنم موکول کند و سراغم نیاید.

چشم می‌بندم، ولی پشت پلک‌هایم کسی قدم می‌زند. کسی که هر طور شده باید برای عملی کردن نقشه‌ام او را با خودم همراه و همسو کنم. شاید دو نفری بتوانیم از پس حیدربابا بر بیاییم. سام شاید برای هر دختر دیگری بتواند مرد دلخواهی باشد، ولی قطعاً برای منی که فکرهای دیگری برای زندگی آینده‌ام در سر دارم، نمی‌تواند.

از زور خستگی کم‌کم پلک‌هایم راه بسته شدن طی می‌کنند و به آغوش هم می‌روند.

نور خورشید تا وسط اتاقم پهن شده و گرمایش را هم مرحمت فرموده. با وجود روشن بودن سیستم خنک‌کننده باز هم از حرارت بالای تن و بدنم، کلافه از خواب بیدار می‌شوم. تابستان همیشه برایم همین‌طور بوده و گرمایش عصبی‌ام می‌کند.

با پلک‌هایی نیمه‌باز دستم را دراز می‌کنم و گوشی تلفنم را از روی میز پاتختی برمی‌دارم. اول به ساعت گوشی نگاهی می‌اندازم که دوازده ظهر را هم رد کرده.

در بی‌خیالی را می‌زنم و وارد می‌شوم. تنم را روشن می‌کنم و وارد تلگرام

می شوم. سیل پیام‌ها به صفحه‌ام جاری می شود. بیشترین تعداد عکس را خاطره
برایم فرستاده. پیام پایین عکس‌ها را می خوانم «مسافرتون اومد؟ چشمات
چراغونیه!» چند استیکر مسخره‌تر از خودش را هم ضمیمه‌اش کرده.

انگار هوس چند فحش پدر و مادر دار کرده، من هم دریغ نمی‌کنم و برایش
می‌فرستم. حوصله‌ی خواندن پیام‌های دیگر و باز کردن عکس‌هایشان را ندارم.
گوشی را به شارژر وصل می‌کنم و از تخت پایین می‌آیم.

جایی که بعد از رفتن به سرویس بهداشتی قصد رفتن به آنجا را دارم
آشپزخانه است. باید یک‌جوری صدای قاروقور معده‌ام را بخوابانم و به قول
شمیم چیزی در خندق بلایم بریزم.

در آشپزخانه بزرگ و همه‌چیز تمام‌مان گلی خانم را می‌بینم که جلوی گاز
ایستاده و قاشق به دست مشغول چشیدن مزه‌ی خورش قیماه‌ای است که بویش
تمام فضای خانه را پُر کرده. سلام می‌کنم تا او هم در قابلمه را ببندد و به سمت
من بچرخد:

- سلام نفس جان، خوبی دخترم؟

همان‌طور که یکی از صندلی‌های میز صبحانه‌خوری را بیرون می‌کشم تا
خودم را رویش ولو کنم، می‌گویم:

- ای بدک نیستم... شما چطوری؟

قاشق توی دستش را کنار سینک ظرفشویی می‌گذارد و از کابینت بالای
سرش فنجان بیرون می‌آورد:

- خدا رو شکر، منم خوبم... راستی چشمت روشن، آقا سام اومده.

دهان‌دره‌ای می‌روم و می‌گویم:

- واسه چی چشم من؟ چشم اونایی که منتظرش بودن روشن.

با خنده ریزی فنجان چای را جلویم می‌گذارد:

- خدا از ته دلت بشنوه.

به او هم مثل خیلی‌های دیگر اجازه می‌دهم هر طور که دلش می‌خواهد فکر کند. این روزها همه برای خودشان فکر می‌کنند و به تنها کسی که فکر نمی‌کنند، من هستم!

ظرف کیک صبحانه را جلو می‌کشم و یکی برمی‌دارم. منتظر سرد شدن چای می‌مانم و به نقطه‌ای زل می‌زنم. هنوز درست نمی‌دانم باید برای متقاعد کردن سام به او چه بگویم و بدتر از همه اینکه هنوز نمی‌دانم او هم مثل من به این قانون نانوشته معترض است یا نه؟

متوجه حضورگیتی جان نمی‌شوم ولی خودش زحمتش را می‌کشد و آن طرف میز روبه‌رویم می‌ایستد و بعد از جواب دادن به سلامم می‌گوید:
- یه کم دیگه می‌خوام برم آرایشگاه موهامو سشوار کنم... توام بیا... یه دستی به سر و روت بکشی بد نیست.

آرنجم را روی میز می‌گذارم. سرم را به دست مشت شده‌ام تکیه می‌دهم و بی‌هیچ حرفی نگاهش می‌کنم. وقتی می‌بیند چیزی از دهانم در نمی‌آید، دوباره می‌گوید:

- چیه؟ چی شده؟ ماشالا به وقتش که ده متر و نیم زبون داری، حالا یهو لال شدی؟ نمی‌خوای بیای نیا ولی حواست باشه امشب هم درست لباس بپوشی، هم...

وسط حرفش می‌پریم:

- هم به خودت بررسی، خوشگل کنی تا آقا سام پيسنددت، آره؟ همینا رو

می‌خوای بگی؟

گلی خانم دستمالش را برمی دارد و جیم می شود. گیتی جان خودش را کمی جلو می کشد و با صدای آرام تری می گوید:

- ببین نفس، این نه دست منه نه دست تو، حتی دست باباتم نیست. کی تا حالا تونسته جلوی حیدربابا و ایسه که تو نفر دوم باشی؟ قضیه‌ی شایان رو که فراموش نکردی. چی شد؟ تونست؟ نه، توام دلتو به این خوش نکن که نورچشمی حیدربابایی و براش تافته‌ی جدا بافته، جاش که برسه اون پیرمرد به صغیر و کبیرش رحم نمی‌کنه چون همیشه حرف حرف خودش بوده. هزار بار برات گفتم ولی بازم می‌گم تو هنوز چل روزتم نشده بود که حیدربابا حکمشو صادر کرد، حکمی که محاله ازش برگرده.

فنجان نیم‌خورده‌ام را دوباره برمی دارم و بعد از نوشیدن جرعه‌ای از آن جوابش را می‌دهم:

- همه‌ی اینا رو تا حالا ده هزار بار برام گفتم، اون قدر گفتمی که می‌تونم چشم‌بسته بنویسمشون، ولی چرا به این فکر نمی‌کنی همون قدر که من دلم نمی‌خواد شاید سامم دلش نخواد. مگه می‌شه دو نفر که علاقه‌ای به هم ندارن با هم برن زیر یه سقف؟ گیتی جان، من و سام رو حیاتمون از همون بچگی خیلی با هم فرق داشت. از اون گذشته من الان اصلاً آمادگی ازدواج ندارم. من فقط بیست سالمه، می‌خوام واسه خودم بگردم، بچرخم، کارایی رو که دوس دارم بکنم، آقا بالاسر نمی‌خوام.

گیتی جان چشم ریز می‌کند و در جواب سخنرانی ام می‌گوید:

- اینایی که تو داری می‌گی مال زمانیه که هر دو تا تون بچه بودین. تو لجباز و زبون‌دراز بودی اونم غد و یه دنده، ولی حالا هر دو تون بزرگ شدین. بعدشم خیلی جرئت داری برو اینا رو به حیدربابات بگو، ببین چی جوابتو می‌ده. ولی

بهت بگم من از الان می دونم جوابش چیه، بی خود خودتو از چشمش ننداز.

بعد مکث کوتاهی باز می گوید:

- در ضمن حرکت دیشب خیلی زشت بود. باید می موندی تا سام بیاد و
ازش خداحافظی می کردی. نخواستم پیش نرگس و آقا سیروس چیزی بهت بگم
ولی نمی دونم تاکی باید این چیزا رو بهت گوشزد کنم، تو کار تو موندم به خدا.
این را می گوید و آشپزخانه را ترک می کند. دوباره به همان نقطه نامعلوم
چشم می دوزم. حرف های گیتی جان گرچه تکرار مکررات بود ولی واقعیتی
انکارنشدنی را با خود به همراه داشت! من ولی نمی خواستم به نبایدها و
نمی شودها فکر کنم. می خواستم پاک کنی بردارم و با حذف «نون» اولش، به
بایدها و می شودها تبدیلمشان کنم!

میل به خوردن که مرا تا پای این میز کشانده بود از بین می رود و جایش را
دلشوره‌ی وحشتناکی می گیرد. به اتاقم که برمی گردم با خاطره تماس می گیرم. به
بوق سوم نرسیده جواب می دهد:

- سلام عشقم، چطور مطوری؟ مثلاً دلت خنک شد آبادم کردی؟ انگار من

به سام التماس کردم برگرده ها!

- نه تو التماس نکردی ولی حرف مفت زیاد زدی. اگه می خوای بازم زرت و

پرت کنی همین الان قطع می کنم.

خنده کوتاهی می کند و می گوید:

- خیلی خب بابا، حالا چرا جوش می آری، باشه هیچی نمی گم.

- دیشب تاکی اونجا بودین؟ خیلی شلوغ شد؟

- وای نفس حیف شد زود رفتی، اگه بدونی چقدر خوش گذشت. اون پسر

یادته مهمونی شادی اومده بود، پسر قد بلنده چشاش سبز بود، یه کم بعد اینکه

تو رفتی، اومد، البته تنها!

کف سرم را می خارانم:

- می دونم کیو می گی، اسمش نریمان.

- آره، آره خودش. یادته تو مهمونی شادی میخت شده بود. دیشبم اومد پیشم وایساد و ازم پرسید پس دوستت کجاست، منم گفتم اومده بود ولی یه کاری داشت که باید زود می رفت.

نریمان را به خوبی به یاد دارم. پسر فوق العاده خوش تیپ و جذابی که نمی دانم چرا همان شب مهمانی شادی آرزو کردم اولین و آخرین دیدارم با او نباشد! و حالا می شنیدم که دیدار دوباره اش را از دست داده ام. آنهم به خاطر کسی که کمترین اهمیتی برایم نداشت.

از دنیای افکارم بیرون می زنم و به سؤال خاطره که می پرسد «هفته دیگه نازی می خواد مهمونی بگیره، می آی دیگه نه؟ مهمونیای نازی خیلی توپه، اگه نیای از کفت رفته!» جواب می دهم:

- حالا تا هفته دیگه ببینم چی می شه، راستی فردا می خوام یه سر برم دانشگاه، توام می آی؟

- شاید اومدم، بهت خبر می دم. واسه چی می خوای بری حالا؟

حوصله تنها چیزی را که در حال حاضر ندارم توضیح دادن به خاطره است:

- کار دارم. اگه اومدی خودت می فهمی. حالام شرت کم، بای.

«بای» خاطره را می شنوم و تماس را قطع می کنم. سراغ کمد لباسم می روم تا برای شب از میان چند دست پیراهنی که به اجبار گیتی جان خریده و آنجا آویزانشان کرده ام، یکی را انتخاب کنم. هر چند تایشان را از کمد بیرون می آورم و با نگاهی سرسری روی تخت پرتشان می کنم. بالاخره قبل از رفتن به ضیافت

امشب قطعاً یکی از آن‌ها را خواهم پوشید تا به فرمان حیدربابا عمل کرده باشم.

قبل ناهار حمام می‌کنم و موهای بلندم را درنهایت بی‌حوصلگی سشوار می‌کشم. از غیبت گیتی جان بهره می‌برم و به اتاق کارم سر می‌زنم. به این امید که شاید مثل همیشه آنجا بتواند کمی حالم را خوب کند. اتاقی که متعلق به من و دنیای رنگ‌هاست.

روی چهارپایه می‌نشینم و به نقاشی نیمه‌کاره‌ام خیره می‌شوم. قلم‌مو را برمی‌دارم، ولی نمی‌دانم چرا در انتخاب رنگ مردد می‌مانم. ذهنم یاری‌ام نمی‌کند. حواسم جمع نمی‌ماند و مدام سمت مهمانی امشب و اتفاقاتی که ممکن است بیفتد کشیده می‌شود.

ته قلم‌مو را دندان می‌گیرم و همان‌طور خیره‌ی دخترک نیمه‌عریان روبه‌رویم می‌مانم. فکرم به اندازه‌ی رنگ‌های روی بوم درهم و شلوغ است. کلمات را به هم وصل می‌کنم و از آن‌ها جمله می‌سازم. جملات را پشت هم ردیف می‌کنم و بعد از مرور، بعضی‌ها را خط می‌زنم. آن‌قدر این کار را تکرار می‌کنم تا بالاخره همه‌ی آنچه را باید به پسرعموی گرامی‌ام بگویم در ذهنم شسته و رفته کنار می‌گذارم.

صدای گیتی جان از پشت در بسته به گوشم می‌رسد که به اسم صدایم می‌زند. قلم‌موی خیس را از دهانم بیرون می‌کشم و سر جایش می‌گذارم. از توی راهرو می‌گویم:

- بله، باز چی شده؟

از اتاقش صدایش می‌آید:

- چیزی تا شب نمونه، زودتر حاضر شو، نادر تو راهه، برسه لباسشو

عوض کنه، می‌ریم دیگه.

نمی‌خواهم سر زمان رفتن با او چانه بزئم، برعکس دلم می‌خواهد زودتر خودم را به نمایش امشب برسانم تا اگر موقعیتی نصیبم شد حرف‌هایم را به سام بزئم. «باشه» ای می‌گویم و به اتاقم می‌روم. پیراهن شکلاتی‌رنگم را می‌پوشم و آرایش مختصری روی صورتم انجام می‌دهم. موهایم را بالای سرم محکم می‌بندم و نگاهی اجمالی توی آینه به خودم می‌اندازم.

با پوشیدن پیراهن قطع به یقین رضایت حیدربابا را جلب خواهم کرد. پس لبخند رضایتم را از خودم دریغ نمی‌کنم و به نفس توی آینه چشمک شیطنت‌آمیزی می‌زنم.

اعضای خانواده دور تا دور تالار نشسته‌اند و صد البته که رئیس خانواده در صدر مجلس جای دارد. شرمین نقاشی‌هایش را آورده تا به من نشان بدهد. به او می‌گویم بعضی جاها باید از رنگ‌های گرم‌تری استفاده کند که حضور سام را به واسطه‌ی استشمام عطر تلخی که به خودش زده، کنارم حس می‌کنم. نگاه کوتاهی به او می‌اندازم و دوباره به نقاشی‌های شرمین برمی‌گردم.

چند لحظه بعد بوی عطرش قوی‌تر از قبل شامه‌ام را به بازی می‌گیرد و همان‌طور که به صفحه‌ی پراز رنگ توی دستم نگاه می‌کند از شرمین می‌پرسد:

- اینا کار خودته عمو؟

شرمین ذوق‌زده جوابش را می‌دهد:

- بله عموجون، همه‌شو خودم کشیدم. آوردم نفس جون ببینه اشکالامو بهم بگه.

از نگاهش به خودم جز تمسخر برداشت دیگری نمی‌کنم. سرش را کنار

گوشم می‌کشاند تا بپرسد:

- نقاشی ساختمانم قبول می‌کنی؟ می‌تونی در و دیوارم رنگ بزنی یا فقط
بلدی از بچه‌ها ایراد بگیری؟

جوابش را از توی آستین حریرم بیرون می‌کشم:

- آره، نقاشی ساختمانم قبول می‌کنم، چیه جایی رو سراغ داری؟

- الان که نه، ولی شاید بعداً خواستم یه ساختمون بسازم. اگه این کارو کردم

نقاشیش با تو، امیدوارم گند نزنی.

لحن تمسخرآمیزش را قرض می‌گیرم و می‌گویم:

-!... مگه تو بلدی ساختمونم بسازی؟ من گفتم نهایتش بتونی شن و ماسه

رو با هم قاتی کنی و شلنگ آب ببندی روش، پس پیشرفت کردی و ما

نمی‌دونستیم.

یک‌یک مساوی!

تغییری در حالت صورتش رخ نمی‌دهد و دوباره می‌گوید:

- همون زبون‌درازی که بودی، هستی. بزرگ شدی ولی هیچ فرقی نکردی.

- مگه تو فرق کردی؟ توام همون بی‌ادب از خودراضی‌ای که بودی، هستی.

دهانش را باز می‌کند ولی صدای حیدربابا که همه را به سکوت دعوت

می‌کند، مانع می‌شود. از این دعوت بوی خوبی به مشام نمی‌رسد. حیدربابا،

مش‌رحیم و صفیه را که صدا می‌زند همه‌ی توجه‌ها را به سمت ورودی تالار

سوق می‌دهد.

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا هر کدامشان با چند کیسه با آرم‌های مختلف

وارد می‌شوند و آن‌ها را وسط سالن روی میز می‌گذارند. سام از کنارم بلند

می‌شود و به طرف میز می‌رود. کنار میز می‌ایستد، می‌گوید:

- راستش دقیقاً نمی‌دونستم برای هر کی چی باید بیارم، اندازه و سایز کم نداشتم. مامان یه کم راهنمایی کرد، منم یه چیزایی براتون آوردم که امیدوارم مطابق سلیقه تون باشه.

از این طرف و آن طرف صدا بلند می‌شود «وای دستت درد نکنه، ماکه انتظار سوغاتی نداشتیم» و جملاتی مشابه این. تنها کسی که چیزی نمی‌گوید و نشانی از ذوق زدگی در او به چشم نمی‌خورد، من هستم. سام یکی یکی کیسه‌ها را باز می‌کند و به دست صاحبانش می‌دهد. بازار تشکر و قدردانی حسابی راه می‌افتد. آخرین کیسه را برمی‌دارد و به سمت من می‌آید. از جایم تکان نمی‌خورم تا خودش روبه‌رویم بایستد و کیسه را به طرفم بگیرد:

- اینم برای تو آوردم، نمی‌دونم خوشش بیاد یا نه، از سلیقه‌ی تو خبر نداشتم ولی اینو می‌دونم که خودم آدم خوش سلیقه‌ای‌ام.

همان سام از خودراضی گذشته را می‌بینم! کیسه را از دستش می‌گیرم و برخلاف بقیه که شتابزده سوغاتی‌شان را بیرون کشیده‌اند، آن را روی زمین و کنار پایه‌ی صندلی‌ام می‌گذارم و «ممنون» آهسته‌ای می‌گویم.

دست به ریسک نمی‌زنم و به چشم‌های قطعاً مؤاخذه‌گر گیتی جان هم نگاهی نمی‌اندازم. سام سرگرمی خوبی برایشان فراهم می‌کند.

همه مشغول نشان دادن سوغاتی‌هایشان به همدیگر و سباز کردنش می‌شوند. ناغافل با حیدربابا چشم توی چشم می‌شوم. پشت نگاه نافذش حرف‌های زیادی نشسته. می‌دانم که زبانش هم آبستن گفته‌هایی است.

صفیه می‌آید و از چیده شدن میز و حاضر بودن شام خبر می‌دهد.

موقع صرف غذا که بس متنوع و اشتهاآور است و درکمال بدشانسی سام صندلی مقابلم را اشغال کرده، حیدربابا از موضوع مهمی صحبت می‌کند. بعد از

شام حرف‌هایی دارد که به‌طور قطع به من و سام بی‌ارتباط نیست.
اخم‌هایم درهم می‌رود. لحظه‌ای نفسم را حبس کرده و بعد سعی می‌کنم از کنارش بگذرم و از مزه‌ی خورش فسنجان گوشه‌ی بشقابم نهایت لذت را ببرم. چند باری چشم‌هایم راه راست را پیش می‌گیرند و کوتاه به سام نگاه می‌کنند. سرش پایین و مشغول خوردن است و مچ نگاهم را نمی‌گیرد. کمترین کششی نسبت به او در خودم احساس نمی‌کنم. سام برای من فقط و فقط حکم همان پسرعمو را دارد و نه بیشتر!

بعد از صرف شام دوباره همه در تالار جمع می‌شویم. صفیه سینی چای را دور می‌چرخاند و به آشپزخانه برمی‌گردد. هنوز از سمیه خبری نیست.
حیدربابا چایش را مزه‌مزه می‌کند و به دنبالش سرفه‌ای که بعید می‌دانم نمایشی نباشد.

- امشب خواستم به افتخار او مدن نوه‌ی عزیزم بعد سال‌ها اینجا جمع بشید تا هم دور هم باشیم و هم اینکه...

مکث کوتاهش با نگاهی اول به من و بعد به سام همراه است.

- و هم اینکه بگم می‌خوام زودتر تکلیف سام و نفس رو مشخص کنم. به حاج‌آقا یوسفی سپرده بودم یه ساعت خوب ببینه تا صیغه‌ی محرمیت رو جاری کنه. محرم بشن و برن دنبال کارای عقد و عروسی شون، حاجی‌ام امروز زنگ زد و گفت واسه پس‌فردا ساعت دیده. می‌آد همین‌جا و صیغه رو جاری می‌کنه. حالام شما دو تا پاشین برین هر جا دلتون می‌خواد بشینین حرفاتونو با همدیگه بزنین، بالاخره حرف یه عمر زندگیه، حتماً یه چیزایی دارین که به هم بگین.

نگاه من و سام سمت هم کشیده می‌شود. باز هم از حالت صورتش چیزی دستگیرم نمی‌شود. دندان روی هم می‌فشارم تا خشمم را کنترل کنم. به تبعیت از

سام بی میل از جایم بلند می شوم. من جلو می افتم و او پشت سرم می آید. تمام اکسیژن خانه ته کشیده و هوایی برای تنفس باقی نمانده.

- کجا بریم؟ طبقه ی بالا خوبه؟

این را سام می پرسد:

- نه، بریم تو حیاط.

خونسردی اش تعجبم را برمی انگیزد. یعنی او به همین راحتی قانون

نانوشته ی حیدریا با را قبول کرده؟!

از پله های ایوان پایین می رویم و وارد صحن حیاط می شویم. حوض بزرگ خانه که دور تا دورش را گلدان های شمعدانی پوشانده، همیشه برایم تداعی بخش دوران کودکی ام است. همان دورانی که همراه سام و سمیه دورش می چرخیدیم و قهقهه می زدیم یا روزهای تابستان که هرم گرما را با آبتنی در همین حوض می شکستیم.

کمی آن طرف تر روی صندلی های حصیری جاگیر می شویم. سام پاکت سیگارش را از جیب شلوار کتان سیاه رنگش بیرون می کشد. پاکت سیگار را سمت من می گیرد:

- می کشی؟

سیگاری نیستم ولی گاهی من باب تفنن و هوس یک نخ دود می کنم. به امید برقراری آرامشی نسبی یک نخ از پاکت بیرون می کشم و میان دو انگشت نگه می دارم. سام فنکد نقره ای اش را زیر سیگارم تیک می زند.

با هر پُکی که می زنم سعی می کنم شسته رفته های ذهنم را مرور کنم.

- خب؟

این «خب» به چه معناست؟

- خب یعنی چی؟

سام کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد و همان‌طور که دودش را منقطع از دهان بیرون می‌فرستد، می‌گوید:

- نظرت راجع به این ازدواج مسخره چیه؟

همزمان که نگاهم درگیر ژست سیگار کشیدنش است یک چراغ پُر نور در دلم روشن می‌شود.

نگاهم می‌کند و منتظر حرفی از جانب من می‌ماند.

- چه خوب، پس از نظر توام مسخره‌س.

با تکانی که به سرش می‌دهد موهای قهوه‌ای‌اش روی شانه‌اش تاب می‌خورند.

- مگه از این مسخره‌ترم می‌شه؟

اول به خودش و بعد به من اشاره می‌زند:

- من، تو، با هم ازدواج کنیم؟ واقعاً خنده‌داره.

پا روی پا می‌اندازد و کام دیگری از سیگارش می‌گیرد. من هم پشت سر او.

- خب راه‌حلت چیه؟ چی بگیریم به حیدربابا؟ فقط نگو که بیا با هم بریم بگیریم

ما نه تنها همدیگه رو نمی‌خواهیم که از هم بدمونم می‌آد. حیدربابا با این چیزا از خر شیطان پایین بیا نیست.

- یعنی تو فک می‌کنی من ازت بدم می‌آد؟

پوزخند می‌زند:

- فک نمی‌کنم. مطمئنم!

- خوشم اومد. برعکس ظاهرت هوش خوبی داری.

زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم:

- برعکس ظاهر تو اون قدری باهوش هستم که بفهمم چقد ازت بدم می آد.
باز هم یک یک مساوی!
لب پایینش را به دندان می گیرد و چند لحظه ای به همان حال باقی می ماند.
نمی فهمم چرا فکر کرده که قرار است برایش غش و ضعف کنم؟!
تمام آنچه از قبل آماده کرده بودم دیگر به کارم نمی آید. سام کارم را راحت کرده و دیگر نیازی به متقاعد کردنش برای انصراف از این وصلت نامیمون نمی بینم.
- راستش من این وضعیتو پیش بینی کرده بودم. اصرار حیدر بابا برای برگشتنم. برای همین نشستم راجع بهش فک کردم، البته با این امیدواری که توام مخالف باشی که خوشبختانه هستی.
سکوت می کند تا من بپرسم:
- و نتیجه؟
سیگار به انتها رسیده اش را خاموش می کند:
- بذاریم پس فردا صیغه ی محرمیت خونده بشه.
در جا می پرم و شاکمی می گویم:
- چی؟ صیغه بخونن؟ چی می گی واسه خودت، اصلاً معلوم هست؟ یعنی این همه نشستی از فسفر مغزت کار کشیدی که حالا بگی بذار صیغه بخونن؟
تکیه اش را از صندلی می گیرد و به جلو خم می شود:
- یه ذره دندون رو جیگر بذار ی بقیه شم می گم.
سکوتم به او اجازه ی ادامه می دهد:
- مخالفت ما راه به جایی نمی بره، پس باید با نقشه پیش بریم. من برای بیست روز دیگه بلیت برگشت دارم. این مدت رو نقش بازی می کنیم، یعنی در

ظاهر می‌ریم دنبال کارای عقدمون. بعد من دو سه روز قبل از پروازم می‌گم باید برای یه سری کارای واگذاری شرکت برگردم ایتالیا. وقتی رفتم، من از اونجا توام اینجا می‌گیم که ما به درد هم نمی‌خوریم و تمام. اتفاق خاصی ام نمی‌افته، یعنی نه اسم تو می‌آد تو شناسنامه‌ی من و نه برعکس. فقط این وسط می‌مونم من که لااقل تا چند سال نمی‌تونم پیام ایران، یعنی تا وقتی که تو ازدواج کنی. نظرت چیه؟ اگه راه‌حل بهتری سراغ داری بگو.

دم عمیق و بلندی می‌گیرم. شاید تنها راه‌حل همین است اما باید بیشتر فکر کنم. رکب زدن به حیدربابا آن قدرها هم که سام فکر می‌کند کار آسانی نیست. او می‌رود ولی من می‌مانم و حیدربابا.

- باید فک کنم. دور زدن حیدربابا به این راحتیا که فکر می‌کنی نیست.

سام شانه بالا می‌اندازد:

- باشه فکر کن، ولی گمون نکنم چیز بهتری به ذهنت برسه.

با زنگ خوردن تلفنش از جایش بلند می‌شود و بعد از گفتن «ببخشید»ی از من فاصله می‌گیرد. فضولی‌ام گل می‌کند و گوش تیز می‌کنم، ولی از حرف‌هایش که به زبان مادری نیست، سر در نمی‌آورم. این وسط از دو کلمه، آن هم پشت هم بیشتر استفاده می‌کند. هر دو کلمه را چند بار زیر لب تکرار می‌کنم تا به خاطر بسپارم و بعداً معنی‌شان را در بیاورم.

تماس را قطع می‌کند. می‌آید و کنارم می‌ایستد:

- بریم تو؟

«بریم»ی می‌گویم و از جایم بلند می‌شوم. کنار هم راه می‌رویم و من بوی جدیدی استشمام می‌کنم. این بو، بوی عطر تلخ سام نیست، بوی تن خودش است. از آن بوهای لعنتی! از آن بوهایی که می‌تواند آدم را درگیر خودش کند.

وارد ساختمان که می شویم در دلم «نفس دیوونه» ای نثار خودم می‌کنم و به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم. سام هم پشت سرم می‌آید و نگاه حیدربابا میانمان رفت و برگشت می‌کند. از همین حالا استرس روزهای بعد به جانم می‌افتد. اینجا و الان نقطه‌ی شروع نقش‌آفرینی من است. لبخند نمایشی روی لبم حک کرده و طول تالار را طی می‌کنم. باز هم همه‌ی چشم‌ها سمت من می‌چرخد.

حیدربابا سام را مخاطب قرار می‌دهد:

- حرفاتونو زدین بابا؟ چیزی رو که جا ننداختین، نه؟

سام هم مثل من در نقشش فرو می‌رود و می‌گوید:

- حرفامونو زدیم، خیالتون جمع.

کاش خیال من هم مثل حیدربابا می‌توانست جمع باشد.

- پس مبارکه بابا جان!

صدای کف زدن‌هایشان توی گوشم می‌پیچد. من می‌خواهم بزرگ‌ترین و در عین حال خطرناک‌ترین کاری که تا به امروز کسی با حیدربابا انجام نداده را، انجام بدهم. درحالی‌که «مبارکه، مبارک باشه»ها را می‌شنوم به لبخندم وسعت بیشتری می‌دهم.

صفیه خانم شتاب‌زده ظرف شیرینی را دور می‌گرداند تا کام من از هر وقت دیگر تلخ‌تر شود. کنار بابا که می‌نشینم دستم را توی دستش می‌گیرم و می‌گویم: - از الان حس می‌کنم دلم برات تنگ شده. با اینکه قرار نیست خیلی ازمون دور بشی ولی همین‌که فکر می‌کنم تا چند وقت دیگه تو رو تو خونه نداریم برام دل‌تنگی می‌آره.

کم پیش می‌آید بابا از احساساتش بگوید و همین زمزمه‌هایش باعث تعجبم می‌شود. از حرف‌های بابا این‌طور برمی‌آید که در طول مدت غیبتمان محل

زندگی من و سام را هم حیدربابا مشخص کرده است.

تحمل فضای بسته برایم سخت می شود. هر چند لحظه یکبار ساعت تمام قد گوشه‌ی تالار را چک می‌کنم. عقربه‌های ساعت لجبازی‌شان گرفته و لاک‌پشت‌وار در حرکت‌اند و زمان را به جلو نمی‌برند. تنها فرد حاضر در جمع که سکوت کرده و گاهی لب‌هایش را روی هم می‌ساید، من هستم. منی که خدا می‌داند توی ذهنم چه آشفته‌بازاری راه افتاده.

سام طبق خواسته‌ی حیدربابا کنار او نشسته و در جواب آنچه می‌شنود و به گوش من نمی‌رسد، گاهی سر تکان می‌دهد و من باز درگیر حرکت موهای خوش حالتش در اطراف سرشانه‌های پهن و مردانه‌اش می‌شوم.

بالاخره حیدربابا رضایت می‌دهد و از جایش بلند می‌شود. عصای گران‌قیمتش را دست می‌گیرد و خطاب به جمع می‌گوید:

- من می‌رم استراحت کنم، از وقت خوابم گذشته. شماها مختارید که بمونید یا برید. یادتون باشه پس فردا قبل از ساعت یازده صبح اینجا باشین، شبتون بخیر.

حیدربابا می‌رود ولی خاتون بانو می‌ماند تا مهمان‌ها را بدرقه کند. موقع خداحافظی بغلم می‌کند و کنار گوشم لب می‌زند:

- مواظب پسرمن باش نفس جان.

کاش کسی پیدا می‌شد تا مواظب من باشد!

لب‌هایم را به زورکش می‌آورم و «چشم»ی در جواب می‌گویم. پله‌های ایوان را پایین می‌روم. هنوز به در حیاط نرسیده صفیه از پشت سر صدایم می‌زند. کیسه‌ی جا مانده را به دست گرفته و با شتاب به طرفم قدم برمی‌دارد. به من که می‌رسد کیسه را سمتم دراز می‌کند:

- نفس جان اینو جا گذاشتی.

کیسه را از دستش می‌گیرم و همزمان «ممنون»ی نثارش می‌کنم. عمو سیروس و زن عمو نرگس خداحافظی می‌کنند و از آسانسور شیشه‌ای خارج می‌شوند. بابا دکمه شماره‌ی سه را فشار می‌دهد و آسانسور دوباره سمت بالا می‌رود.

سام قرار شد به خواست خاتون بانو امشب را در عمارت مجلل حیدربابا بگذراند.

بابا در را باز می‌کند. کفش‌هایم را از پا درمی‌آورم و دستم می‌گیرم. بعد از عبور از سالن بزرگ خانه و پیمودن راهروی اتاق‌خواب‌ها وارد اتاق خودم می‌شوم. اولویت اولم گذاشتن کیسه‌ی سوغاتی کنار میز آرایش صدفی‌رنگ و بعد از آن عوض کردن لباسم است. موهای بلندم را از بند کشی که به واسطه‌ی محکم بستنش به درد آمده آزاد می‌کنم.

به انبوه لباس‌های تلنبار شده روی تک مبل گوشه‌ی اتاقم توجه‌ی نمی‌کنم و تن خسته‌ام را رویش پهن می‌کنم. کنترل را برمی‌دارم. سیستم خنک‌کننده را روشن می‌کنم و از همان‌جا به سیاهی پشت پنجره چشم می‌دوزم و به حرف‌های سام فکر می‌کنم. می‌خواهم نهایت سعی‌ام را به کار گیرم تا بلکه راه دیگری برای فرار از سرنوشت از پیش تعیین شده‌مان پیدا کنم.

زمان زیادی می‌گذرد و من در پایان همچنان دست‌خالی مانده‌ام. از جایم بلند می‌شوم و پیراهنم را با لباس‌خواب عوض می‌کنم. روی تختم دراز می‌کشم و به پهلو می‌چرخم. نگاهم بند کیسه‌ای می‌شود که وجودش را از یاد برده بودم. چشم می‌بندم ولی لحظه‌ای بعد وسوسه دید زدنش راحت‌م نمی‌گذارد و پلک‌هایم را تشویق به باز شدن می‌کند. چند دقیقه‌ای خیره‌اش می‌شوم و یک

مرتبه از تخت پایین می آیم.

کیسه را از روی زمین برمی دارم و دست داخلش فرو می برم. به یک چیز نرم برمی خورم. آن را میان پنجه هایم می گیرم و درش می آورم. یک تاپ و شلوار استرج سیاه رنگ است که حدس می زنم سام آن را با راهنمایی زن عمو خریده است. جنس خوبی دارد و جان می دهد برای وقتی که به سالن طبقه ی زیرین ساختمان می روم و در اتاق ورزش صدای سیستم پخش را تا آخرین حد ممکن بالا می برم و جلوی آینه بزرگش برای خودم تمرین رقص می کنم.

کیسه باید سبک می شد، ولی این طور نشد و گویا هنوز چیزی داخلش جا مانده است. این بار دستم جسم سختی را لمس می کند. چیزی که حدسم را به سمت لمس یک جعبه می کشاند. با درآوردن جعبه حدسم تبدیل به یقین می شود.

روی صندلی کوتاه جلوی میز می نشینم و در جعبه را باز می کنم. جعبه را روی میز می گذارم و گردنبند داخل آن را بیرون می آورم و جلوی چشم هایم نگه می دارم. زنجیری با حلقه های ریز و متصل به هم که در قسمت وسط آن سه ستاره به شکل اُریب و دو ستاره ی دیگر که از سومین ستاره آویزان شده، شمایل گردنبند را تشکیل می دهد.

کمی نگاهش می کنم ولی زحمتی برای امتحان کردنش به خودم نمی دهم و همان جا روی میز رهاش می کنم. دوباره به تختم برمی گردم و کمی بعد درحالی که هوا رو به روشنی صبح می رود، تلاشم برای به خواب رفتن به ثمر می نشیند و مغلوبش می شوم.

تفه ای به در اقام می خورد. صدای گیتی جان را از پشت در می شنوم.

- نفس ساعت هشته، بلند شو دیگه. تا یه چیزی بخوری و دوش بگیری
موقع رفتن می شه آ.

امروز همان پس فردای کذایی است. پس فردای همان شبی که حیدربابا گفته
بود امروز ساعتش برای به بند کشیدن نفس، خوب است. نفسی که هر چقدر فکر
کرده بود نتوانسته بود راه حل بهتری به جز همان که سام پیشنهادش را داده بود،
پیدا کند و مجبور شده بود شب قبل موافقتش را اعلام کند و پیه خیلی چیزها را
به تنش بمالد.

قرار بود بازی راه افتاده یک ماه دیگر تمام شود ولی همین یک ماه هم به
اندازه‌ی جان‌کدنی می ماند وقتی به این فکر می‌کردم که بعدش چه خواهد شد؟
همان بعدی که فقط او بود و حیدربابا!

گیتی جان را با «باشه، الان می‌آم» راهی می‌کنم. چشم باز می‌کنم و پوف
کلافه‌ای می‌کشم. چند ساعت بیشتر نخوابیده‌ام و میل به خواب در من غوغا
می‌کند. چاره‌ای نمی‌بینم. از جایم بلند می‌شوم و راه سرویس بهداشتی و بعد
آشپزخانه را در پیش می‌گیرم.

روی میز صبحانه خوری یک لیوان شیر و فنجان‌ی چای در کنار بقیه مخلفات
صبحانه انتظارم را می‌کشند. خوردن چای را به لیوان شیر ترجیح می‌دهم و بعد
بدون آنکه دست به چیز دیگری ببرم از پشت میز بلند می‌شوم. دل‌آشوبه و
استرس را از همان داخل سرویس با خودم تا اینجا کشانده‌ام.

بعد از ورود به حمام اتاقم و تنظیم کردن آب سرد و گرم، تن خسته و مغز
مغشوشم را به قطرات آب می‌سپارم. زیر دوش می‌مانم و با چشمانی بسته به
ساعتی بعد و بعدتر از آن فکر می‌کنم. حس بدی سراغم آمده. کم‌کم از حیدربابا
بدم می‌آید!

دوباره همان جمع دو شب قبل البته منهای دو قلوهای شهاب و سودابه. عمو سیروس خوشحال و سرحال به نظر می‌رسد و زن عمو نرگس هم که روی پاهایش بند نیست و لحظه‌ای خنده صورت گوشتا لودش را ترک نمی‌کند.

این بار پیراهن یاسی‌رنگم را به تن دارم. موهای بلندم را به حال خودشان گذاشته‌ام و تمام آرایشم را خط چشم باریک پشت پلک‌هایم و رژ لب کالباسی رنگی که روی لب‌هایم کشیده‌ام، تشکیل می‌دهد.

کف دست‌هایم عرق کرده و ثانیه به ثانیه به میزان استرسم افزوده می‌شود. حال از این نفس به هم می‌خورد. دلم می‌خواهد از جا بلند شوم، جیغ کر کننده‌ای بکشم و بعد دوان‌دوان عمارتی که حتی دیوارهایش هم برای تکه‌تکه کردن دندان درآورده را ترک کنم و پشت سرم را هم تا ابد نگاه نکنم.

خاتون بانو می‌آید و روبه‌رویم می‌ایستد. چادر سفید با گل‌های ریز صورتی‌رنگ توی دستش را باز می‌کند و روی سرم آوارش می‌کند:

- سفیدبخت بشی دخترم، الهی شکر این قدری زنده موندم که امروز ببینم.

«کاش من می‌مردم و امروز را نمی‌دیدم!»

نقشم را به یاد می‌آورم و در جواب لبخند بزرگی می‌زنم و می‌گویم:

- الهی صد و بیست ساله شین خاتون بانو.

خنده‌ی ریزی می‌کند:

- نه مادر چه خبره، همین قدری که بچه‌تونم ببینم بسمه دیگه.

خاتون بانوی خوش‌خیالم تا کجاها را آرزو می‌کند! در دلم لبخند تمسخرآمیزی به خیالش می‌زنم. خاتون نگاه پر لذتی به مرد کناری‌ام می‌کند و سر جایش برمی‌گردد. حیدربابا شماره‌ی حاج‌آقا یوسفی را می‌گیرد و مشغول

حال و احوال با او می شود. سام کنار دستم در کمال خونسردی نگاهش می کند. زیرچشمی براندازش می کنم. پیراهن سفید یقه کوتاه و کت و شلوار سیاه رنگی به تن کرده. موهای حالت دارش را پشت سرش بسته و باز همان بوی لعنتی را مستقیم زیر بینی ام روانه کرده. دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز گذاشته تا برق زنجیر طلایی که انگار با دستبند دور مچ پهنش ست می شده، هدف نگاهم قرار بگیرد.

سرش را سمتم خم می کند و کنار گوشم پیچ می زند:

- خوبی؟

تنها حالی که در خودم سراغ ندارم همین خوب بودن است.

- نه... افتضاحم... حالم داره از این مسخره بازی به هم می خوره.

- ولی ظاهرت که اینو نشون نمی ده... به نظر خیلی خوشحال می آی.

دندان روی هم می سایم.

- تو من چی دیدی که فک کردی خیلی خوشحالم؟

گوشه ی لبش چین می خورد و می گوید:

- بعداً بهت می گم.

عجیب در خودم پتانسیل خرد کردن دندان هایش را می بینم. سام سی سال از

عمرش گذشته ولی هنوز همان پسرک خودشیفته ی سابق است.

سمیه سینی به دست وارد می شود و استکان آب جوش حیدریا با را جلویش

می گذارد. سمیه کی آمده بود که من بی خبر بودم؟

این بار من زحمت نزدیکی را به خودم می دهم و آهسته می پرسم:

- سمیه کی او مده؟

چشم به سمیه می دوزد و به من نگاه نمی کند:

- دیشب او مد... خودم رفتم ترمینال دنبالش.

چیز دیگری نمی پرسم و به گل های قالی بزرگ زیر پایم خیره می شوم. حیدربابا تلفن را روی پخش می گذارد تا صدای حاج آقا یوسفی که شروع به خواندن صیغهی محرمیت کرده در فضای تالار بیچد.

سرم را بی اختیار بالا می آورم و میچ نگاه خیره ی حیدربابا را روی خودم می گیرم و دوباره به یادِ رکبی می افتم که قرار است با همدستی سام به او بزینم. برای آنکه شرمندگی زودهنگام را در نی نی چشمانم نخواند نگاه از او می گیرم و دوباره به گل های قالی وصلش می کنم. صیغه جاری می شود و فقط برای لحظه ای کوتاه چیزی که درست نمی دانم چیست، در دلم تکان می خورد. حالا این مرد از هر محرمی به من محرم تر شده!

حیدربابا تشکر می کند و بعد از خدا حافظی با حاج آقا یوسفی تماس را قطع می کند. همگی از جایشان بلند می شوند و یک به یک به من و سام را مورد محبت لب هایشان قرار می دهند و تبریک می گویند. وقتی روبوسی هایی که به مذاقم خوش نیامده تمام می شود، زن عمو نرگس انگشتر تک نگین برلیانی که برای خریدش اسکناس های درشتی خرج شده را، از قاب جعبه درمی آورد و دست سام می دهد.

سام کف دست پهنش را سمتم دراز می کند. دستم را به دستش می رسانم. وقتی انگشتانم را میان پنجه اش قفل می کند جریان گرم سیالی از همان جا شروع به راه رفتن می کند و در کمال ناباوری خودش را به قلبم می رساند. انگشتر توی انگشتم می نشیند و دستم رها می شود.

دوباره صدای کف زدن ها بلند می شود. این بار سام برای ادامه ی نمایشی که راه انداخته، سرش را جلو می آورد و گونه ام را می بوسد. بوسه ای کوتاه که با

۵۰ ❖ نفسم باش

خودش همان بوی عطر لعنتی را به همراه دارد. نیم چرخ می‌دهم. سمیه در تیررس نگاهم قرار می‌گیرد. با لبی کش آمده و دو گوی بارانی کف دست‌هایش را پشت هم به هم می‌کوبد و زیر لب چیزی را زمزمه می‌کند. با اشاره‌ی حیدریبا با دوشادوش سام به سمتش در صدر مجلس می‌رویم. از جایش بلند می‌شود و هر دو نفرمان را همزمان به آغوش می‌گیرد و بوسه‌ای روی پیشانی مان می‌کارد. برق چشم‌هایش همراه می‌شود با دم عمیقی که می‌گیرد و بیرون می‌فرستد. دمی که شاید به معنای به منزل رساندن بار بزرگی است که مدت‌ها روی شانه‌های پهن ولی افتاده‌اش، سنگینی می‌کرد. باری که حالا آن را زمین گذاشته تا من مجبور به برداشتنش شوم!

دستم را توی آستین مانتو فرو می‌برم که صدای زنگ در بلند می‌شود. کسی جز من در خانه نیست و این یعنی زحمت باز کردن در به گردن خودم است. چشمی در را نگاه نمی‌کنم و با پایین کشیدن دستگیره بازش می‌کنم. سمیه پشت در ایستاده. پیش‌دستی می‌کند و با لبخندی جاندار سلام می‌گوید و جواب می‌گیرد.

همان‌طور که از جلوی در کنار می‌روم، می‌پرسم:

- در پایین باز بود سمیه؟

داخل می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.

- تا او مدم زنگ بزنم نرگس خانم درو باز کردد، منم او مدم تو.

همراه هم وارد سالن نشیمن آپارتمان درندشتمان می‌شویم و با کمی فاصله روی راحتی‌های بیش از اندازه راحتش می‌نشینیم. سمیه شال از سر می‌کند و می‌پرسد: